



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی‌کاری
دلم ز کارِ زمانه گرفت بیزاری

ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
ز پیرِ چرخ ندیدم به غیر مکاری

فرو گذاشته‌ای شستِ دل درین دریا
نه ماهیی بگرفتی، نه دست می‌داری

تو را چه شصت و چه هفتاد، چون نخواهی پخت
گلی به دست نداری، چه خار می‌خاری؟^(۱)

کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست
برو برو، که گرفتارِ ریش و دستاری

چگونه برقی آخر که کشت می‌سوزی
چگونه ابری آخر که سنگ می‌باری

چو صیدِ دامِ خودی، پس چگونه صیادی؟
چو دزدِ خانه خویشی، چگونه عیاری؟^(۲)

اگر چه این همه باشد، ولی اگر روزی
خیالِ یارِ مرا دیده‌ای، نکو یاری

به ذاتِ پاکِ خدایی که کارسازِ همه‌ست
چو مستِ کارِ امیرِ منی، نکوکاری

اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
تو یک سواره نه‌ای، صد سپاه سالاری

بگیر دامنِ عشقی که دامنش گرمست
که غیر او نرھاند تو را ز آغیاری^(۳)

به یادِ عشق، شبِ تیره را به روز آور
چو عشق یاد بُود، شب کجا بُود تازی؟

تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
برآوریده دو کف در دعا و در زاری

اگر بگویم باقی، بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم، بس است گفتاری^(۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من، بارِ گران ز پشت من
دلبرِ بردبار من، آمده برده بار من

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۴

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰

گفت: مرید زاهدم من مُنْقَطِع^(۵)
با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِع^(۶)

مُنْقَطِع و مُقْتَنِع باش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷

گفت آن مرغ: این سزای او بود
که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد: نه سزای آن نَشَاف^(۷)
کو خورد مال یتیمان از گزاف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲

مرگ همسایه، مرا واعِظ^(۸) شده
کسب و دگان مرا بر هم زده

از مرگ دیگران، قبل از مردن یاد بگیر که خواهی مرد و با چیزی هم هویت نشو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخواهم کرد آخر در لَحْدِ ﴿۱﴾
آن به آید که کنم خو با اَحَدِ

هشیارانه با احد خو کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵

آن به آید که زَنَخِ ﴿۱﴾ کمتر زَنَمِ

ساکت باش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶

ای به زَرِیْقَتِ و کمر آموخته
آخرسنت جامهٔ نادرخته

خلق به تو هم هویت شدن با چیز های ظاهراً با ارزش را، یاد خواهند داد.

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

خاکی باش
به این دانه های بی وفا دل مبند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰

خویش عاریت + چهار بعد + هشیاری یا روح

روح، اصولِ خویش را کرده نُکولِ ﴿۱﴾

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲

یارِ کَانَ ﴿۱﴾ پنج روزه یافتی
رو ز یارانِ کهن بر تافتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶

شد شب و بازی او شد بی مدد
رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ*
باد دادی رخت و گشتی مُرْتَعِبٌ^(۱۳)

مگر آیه "دنیا بازیچه است" را نشیده ای که متاع عمر و ایمانت را بر باد دادی و هراسان شدی؟

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

این لحظات را در گفتگوی ذهنی تلف مکن

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۳۲

وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ ...

و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹

خلق را من دزد جامه دیده‌ام

پس از خلق مدد مخواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲

نک شبانگاهِ أَجَلٍ نزدیک شد
خَلٌّ^(۱۴) هَذَا اللَّعْبِ، بَسْكَ^(۱۵) لَا تَتَّعِدْ^(۱۶)

اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

می توانی بازی را شناسایی کنی و توان بازنگشتن به بازی را داری و می توانی به سوی زندگی بازگردی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴

مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَبِ است
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مَرکَبِ را نگه می‌دار از آن
کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مَرکَبِ را نیز هم
پاس دار این مَرکَبِ را دم به دم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷

دزد قُج را برد، حبش را برید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹

بر سر چاهی بدید آن دزد را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴

جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را برد هم آن دزد، تفت^(۱۷)

حازمی^(۱۸) باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدست فتنه سیرتی
چون خیال او را به هر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و واره زان دغا^(۱۹)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸

مرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهب^(۲۰) نیک نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۰

جمعه شرط است و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز^(۳۱)

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن به خلقان همچو ابر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵

چون جمارست^(۳۲) آنکه نانش اُمنیت^(۳۳) است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۶

ز آنکه غیر حق همه گردد رُفات^(۳۴)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۷

حکم او هم حکم قبله او بود
مُرده اش خوان چونکه مرده جو بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۹

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
زین کلوخان صد هزار آفت رسد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۲

عرق^(۳۵) مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا^(۳۶) شود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۵

گفت: آری گر بود یاری و زور
تا به قوت بر زند بر شرّ و شور^(۳۷)

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرار لا یطاق^(۳۸) آسان بجه^(۳۹)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۸

یار شو تا یار بینی بی‌عدد
ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۲

هست سنت ره، جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار، افتی در مضیق^(۳۰)

همرهی نه کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامه تو برد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۶

یار را ترسان کند ز اُشتردلی^(۳۱)
این چنین همره عدو دان نه ولی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۰۸

راه دین زان رو پر از شور و شر است
که نه راه هر مُخَنَّتِ گوهر^(۳۲) است

در ره، این ترس امتحانهای نُفوس
همچو پرویزن^(۳۳) به تمییز^(۳۴) سُّپوس^(۳۵)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۲

آنکه تنها در رهی او خوش رود
با رفیقان سیر او صدتو شود

با غلیظی، خر ز یاران، ای فقیر
در نشاط آید، شود قوت پذیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۶

مر تو را می‌گوید آن خر، خوش شنو
گر نه‌ای خر، همچنین تنها مرو

آنکه تنها، خوش رود اندر رصد^(۳۶)
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راهِ درست
معجزه بنمود و همراهان بچُست

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها؟

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد مُعَلَّق در هوا؟

گر نباشد یاری جبر^(۳۷) و قلم
کی فند بر روی کاغذ یا رقم؟

این حصیری که کسی می‌گسترد
گر نیبوند به هم، بادش بَرَد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج، شد ز جمعیت پدید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۷

مالِ ایتام^(۳۸) است، امانت پیش من
ز آنکه پندارند ما را مؤتمن^(۳۹)

گفت: من مُضْطَرَّم^(۴۰) و مجروح‌حال
هست مُردار این زمان بر من حلال

هین به دستوری^(۴۱) ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم

گفت: مُفْتیُّ^(۴۲) ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان^(۴۳) آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
توسنَش^(۴۴) سر بستند از جذبِ عِنان^(۴۵)

چون بخورد آن گندم، اندر فَخ^(۴۶) بماند
چند او یاسین و الأنعام خواند

** قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۷۳

...فَمِنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ...

ولی آن کس که مجبور شود (به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد) در صورتی که علاقه‌مند (به خوردن و لذت بردن از چنین چیزهائی نبوده) و متجاوز (از حدِّ سدِّجوع هم) نباشد، گناهی بر او نیست.
(«غَيْرُ بَاغٍ وَلَا عَادٍ»: نه طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت تجاوز کند)

** قرآن کریم، سوره آل عمران(۳)، آیه ۱۷۳

... حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

... خدا ما را بسنده است و چه نیکو یاورى است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۰

آن زمان که دیو می‌شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آنک اشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

(۱) خار خاریدن: کار عبث و پر رنج کردن

(۲) عِيَار: زینک، چالاک، دزد، هریک از عیاران که انسان‌هایی دلیر، جوانمرد، و حامی ضعیفا بوده‌اند.

(۳) أَعْيَار: بیگانگان، جمع غیر

(۴) كَفْتَارِي: گفت و گو، گفتار، خصومت و لجاج

(۵) مُنْقَطِع: بریده، گسسته، گوشه گیر

(۶) مُقْتَبِع: قانع

(۷) نُشَاف: جذب کننده، آن که گرده نانی به دیگ فرو برد و بخورد

(۸) وَاَعْط: وعظ کننده، پند دهنده، اندرز دهنده

(۹) لَحْد: گور

(۱۰) زَنْج: چانه

(۱۱) نَكُول: خودداری کردن، فراموش کردن

(۱۲) يَارْكَان: دوستان حقیر و کوچک

(۱۳) مُرْتَجِب: ترسنده

- (۱۴) خَلَّ: رها کن، واگذار
 (۱۵) بَسَّكَ: بس است تو را
 (۱۶) لَا تُعَدُّ: باز مگرد، رجوع مکن
 (۱۷) نُفَّت: تند، باشتاب
 (۱۸) حَازِمٌ: محتاط و زیرک، با تدبیر
 (۱۹) دَغَا: حيله گر
 (۲۰) تَرَهَّبٌ: پارسایی، ترک دنیا کردن
 (۲۱) إِحْتِرَازٌ: خویشتر داری کردن
 (۲۲) جَمَارٌ: خر
 (۲۳) أَمْنِيَّتٌ: آروز. جمع: أَمَانِيٌّ
 (۲۴) رُفَاتٌ: پوسیده، شکسته، متلاشی شده
 (۲۵) عِرْقٌ: ریشه، اصل و ریشه چیزی، رگ
 (۲۶) أَعْدَا: جمع عدو، دشمنان
 (۲۷) شَرٌّ و شُورٌ: شر و فتنه من زهنی
 (۲۸) لَا يُطَاقُ: که تاب نتوان آوردن
 (۲۹) آسان پچه: به آسانی فرار کن
 (۳۰) مَضْيِقٌ: تنگنا، محل تنگ
 (۳۱) أَشْرَدِلٌ: ترسو
 (۳۲) مُحَنَّتٌ گوهر: کسی که سرشتی نامرد و پست و ضعیف دارد
 (۳۳) پَرُويزَنٌ: غریبال
 (۳۴) تَمَيِّزٌ: شناختن چیزها از یکدیگر، جدا کردن، فرق گذاشتن
 (۳۵) سَبُوسٌ: سیوس، پوست آرد نشده جو و گندم
 (۳۶) رَصْدٌ: پاسگاه مرزی، باجگاه، محل نظارت
 (۳۷) جَبْرٌ: دانشمند، عالم، مرکب که در دوات ریزند و با آن بنویسند
 (۳۸) أَيْتَامٌ: یتیمان
 (۳۹) مُؤْتَمَنٌ: امین، مورد اعتماد
 (۴۰) مُضْطَرٌ: بیچاره، ناچار
 (۴۱) به دستوری: به اذن و اجازه
 (۴۲) مُفْتِيٌّ: فتوا دهنده
 (۴۳) ضَمَانٌ: تعهد کردن، به عهده گرفتن
 (۴۴) تَوَسِّنٌ: اسب سرکش
 (۴۵) عِنَانٌ: لگام، دهانه اسب
 (۴۶) فُخٌّ: دام